

## هدایت خانه هنر و ادبیات

ساعت ۱۰ صبح بود که اتوبوس ارولاینز وارد ترمینال برلین شد. از آنجایی که همه راه را یعنی از یوتبری تا برلین را در بیداری و صدای قهقهه‌های جوان‌هایی که روح خود را با آب‌جو شستشو داده بودند و یا کودکانی که در پوشک‌های خود دم کرده و زار زده گذرانده بودم، خستگی شدیدی روی پلک‌هایم سنگینی می‌کرد. وقتی چمدان و کیسه پاکتی را زمین گذاشتم نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم تا بلکه دوست خوب و قدیمی ام رضا را پیدا کنم. بعد از چند دقیقه ماشینها و آدمها را از نظر گذراندن، رضا را از دور دیدم که مثل همیشه با لبی خندان دارد به طرفم می‌آید. بعد از روبوسی و احوال‌پرسی گفتم: «رضا جون دیگه با اتوبوس سفر نمی‌کنم!»

رضا لبخندی زد و گفت: «تو دفعه پیش هم همین رو گفتی!»

رضا بعد از کمی سبک سنگین کردن وسایلم گفت: «ای بابا اینا چقدر سنگینه! سنگ بار کردی؟»

لبخندی زدم و گفتم: «همش کتابه. چند تاش مال خودمه بقیه اش هم از نویسنده‌های دیگه برای آقای معروفی آوردم.» رضا که خود در دوره راهنمایی دانش‌آموز آقای معروفی بود و بعد از سالها دوباره توانسته بود او را در برلین بیابد، گفت: «برای معروفی باشه اشکال نداره. حتما خبر داری که جدیدا کتاب‌فروشی هم باز کرده، نه؟»

گفتم: «ماه پیش یکی از آشنایان او آقای اسدیان که سوئد آمده بود، تعریف کرده بود که آقای معروفی داره یه کتاب‌فروشی خوب و بزرگ باز می‌کنه...»

بعد سوار ماشینش شدیم و به سمت کتاب‌فروشی راه افتادیم. قبل از اینکه به خیابان کانت برسیم از رضا پرسیدم: «از مغازه تو تا اونجا خیلی راهه؟»

رضا گفت: «پری راه نیست. می‌گم بیا بریم مغازه من صبحونه ای بخوریم و بعد به اونجا بریم.»

از آنجایی که تعریف بسیاری از کتاب‌فروشی شنیده بودم و در ذهنم از مدت‌ها پیش شکل و شمایل آنجا را هم طراحی و ثبت کرده بودم، گفتم: «گرسنه نیستم. بیا اول...»

رضا ماشین را پارک کرد و قدم زنان به سمت کتاب‌فروشی که "هدایت" نام داشت راه افتادیم. در هر دو طرف خیابان مغازه‌های نوار و کتاب‌فروشی از چند کشور متفاوت از جمله روسیه، سوئیس، آلمان و... به چشم می‌خورد. لحظه ای فضای خیابان مرا به خیابان انقلاب و انبوه کتاب‌فروشی‌های کوچک و بزرگش برد. چقدر دلم می‌خواست همه این کتاب‌فروشیها کتاب‌فروشی می‌فروختند و من می‌توانستم همه کتاب‌هایی را که در جستجوی آن بودم بیابم. با همین فکرها به "هدایت" رسیدیم.

پشت ویتربین کتابهای فارسی و آلمانی در میان مجسمه‌های بوف نشسته بودند و بیرون را تماشا می‌کردند. لحظه ای به یاد هدایت افتادم و اشک در چشمانم حلقه زد چرا که شنیده بودم هدایت همیشه آرزویش بوده که یک کتاب‌فروشی در برلین داشته باشد. سرم را بالا گرفتم و تابلوی بزرگی را هم که بالای سر در کتاب‌فروشی نصب

شده بود و نگاه کردم. تصویری از بوف و رونوشت آن "خانه هنر و ادبیات هدایت".

قبل از اینکه وارد هدایت شویم آقای معروفی به طرف در آمد. بعد از سلام و احوالپرسی تبریکی گفتم و وارد شدیم. لبخندی زدم و دور تا دور را نگاه کردم. مقابل در ورودی تصویرهای بزرگی از نویسندگان معروف جهان در قابهای شیشه‌ای پیدا بود. انواع کتاب هم در قفسه‌های طوسی دیده می‌شد. بالای سر هر قفسه سبیدی از گل‌های زیبای بهاری و ارکیده دیده می‌شد که دوستان و آشنایان ایشان آورده بودند. وقتی نگاهم به سقف سیاه و گچ بری‌های قرمز آن افتاد، بی اختیار گفتم: «اینجا جون می‌ده برای تئاتر...»

رضا نگاهمی به طاق کرد و با خنده گفت: «سقفش سیاست!»

آقای معروفی گفت: «اینجوری خوبه دیگه، نه.»

رضا که دوباره شیطنتش گل کرده بود، گفت: «آره مخصوصا گچ بری قرمزش.»

آقای معروفی گفت: «بیا بریم اتاقهای دیگه رو نشونت بدم.»

از سه اتاق گذشتیم. در هر اتاق از تابلویی که روی دیوارهایش نصب شده بود می‌شد فهمید که واقعا قرار است آنجا خانه هنر و ادبیات باشد. بعد گفتم: «واقعا دستتون درد نکنه. فکر کنم لااقل در برلین و در یک همچین کتاب‌فروشی دیگه بشه ایرانیها رو دور هم جمع کرد و دوباره فضای...»

آقای معروفی گفت: «تا به امروز سه کلاس در اینجا برقرار بوده است. کلاس نقاشی اکرم ابویی، کلاس زبان فارسی و ادبیات کهن که بر عهده آقای رازبان است و کلاس داستان و رومان که خودم اداره اش می‌کنم. قرار است هفته‌ای یک بار هم با شاگردان و دوستان دیگر فیلم ببینیم و به تجزیه و تحلیل اون پردازیم. بعد از چند دقیقه آقای رازبان همراه خانم آلمانی وارد شد. خانم به فارسی سلام و علیک کرد و به همراه او به اتاقی رفت. رضا دوباره سر شوخی را با آقای معروفی باز کرد و گفت: «آقای معروفی اینجا چایی پیدا نمی‌شه. این دختر ۱۶ ساعت توی اتوبوس بوده...»

آقای معروفی او را بوسید و گفت: «چای داریم اون هم چای سماور.»

بعد همگی به آشپزخانه رفتیم و با استکانهای چای به جای خود برگشتیم. آقای معروفی پرسید: «نگفتی کتاب‌فروشی چطوره!»

گفتم: «باور کنید فضای اینجا بقدری منو گرفته که نمی‌دونم چی بگم.»

وقتی چای مان را نوشیدیم رضا به مغازه خود رفت و من ماندگار شدم. همینطور نشسته بودیم و با آقای معروفی از کار تازه‌ام "عطر پاییز" حرف می‌زدیم که آقایی میان سال وارد مغازه شد. آقای معروفی ما را به هم معرفی کرد. او مرد لاغر اندامی بود که پای پیشخوان آمد و با ما حرف می‌زد. مرد از من پرسید: «خانوم ایرانیهای شهر شما چطورن؟ اینجا خیلی‌ها بلای جون هم شدن علی‌الخصوص سیاسی‌ها و بعضی از آدمایی که ادعای شاعر و نویسنده بودن را می‌کنن. باور کنید هنوز فارسی را از رو درست نمی‌تونند بخوندند. اگه بدونید همینا سر باز شدن این کتاب‌فروشی چقدر آقای معروفی رو اذیت کردن! یکی هم که می‌خواد درست کار کنه نمی‌دارن. چند وقت پیش یه شاعری رو هم از شهر شما آورده بودن و واسه خودشون کنگره گذاشته بودن، البته کنگره که چه عرض کنم...»

لحظه ای یاد حرف م.آزرم افتادم که می گفت: «امیدوارم این غربت هر چه زودتر تموم بشه همه دارن دیوونه می شن...»

آقای معروفی لحظه ای سرش را پایین انداخت و بعد وقتی دید مرد همینطور می لرزد و حرف می زند گفت: «اعصاب خودت رو بی خود خرد نکن. من اولین بارم نیست که با یک همچین رفتارهایی روبرو می شم. اونقدر از این برخوردها در داخل و خارج دیده ام که دیگه این بازی ها برام عادی شده. من کار خودم رو می کنم.»

و من دیده بودم که ماشینش را با خط و نشان دور تا دور زخمی کرده بودند.

مرد گفت: «خودت که می دونی من ۲۰ ساله که این سیاست رو کنار گذاشته ام و دیگه کاری به کار کسی ندارم. ولی همینجور می رن و می آن و بهم گیر می دن.»

از مرد پرسیدم شما کار هنری هم می کنید؟ مرد لبخندی زد و بعد از برداشتن کلاه خود از سر با فروتنی گفت: «خیلی ساله که کاری کلیماتور می کشم. یه چیزایی هم می نویسم. یه مقدارش چاپ شده. ولی دیگه حوصله اینکه برای چاپش...»

بعد از کمی گپ زدن مرد گفت: «اگه دوست دارید یه جا بنشینیم و کمی با هم حرف بزنیم. توی این شهر با خیلی ها نمی شه حرف زد...»

شماره تلفنش را گرفتم. او بعد از اینکه کتابهایش را خرید از مغازه بیرون زد. بعد شاگردان آقای معروفی یکی پس از دیگری وارد شدند و در فضایی بسیار دوستانه و ادبی کارهای خود را به دست او می دادند و منتظر جواب خود می شدند. حتی دیدن این صحنه هم برای من زیبا و نایاب بود چرا که در شهر خودمان تا دلتون بخواهد استاد همه فن حریف دیده بودم اما اثری از هنرجو نمی دیدم. آقای معروفی گفت: «اگه این بچه ها نبودند من به تنهایی قادر به سر و سامان دادن این کتاب فروشی نمی شدم. ما به کمک هم اینجا را...»

لحظه ای دلم برای آقای معروفی و همه هنرمندان خوبان گرفت، حتما می گوئید چرا؟ به خاطر اینکه بعضی از ما آدمها، از هوادارهای سیاسی گرفته تا شبه هنرمندها خود که هیچ حرکتی نمی کنیم هیچ، بلکه از روی نادانی، ناموفقیت، دشمنی، کینه، حسادت و غرض ورزی باعث رنجش هنرمندان خوبان با قضاوت های بی اساس و رفتارهای توهین آمیز در گوشه به گوشه این دنیا می شویم. برای مثال کسی که خود سالها در ایران کار هنری کرده اما به دلایلی پناهنده به آمریکا شده و ۲۵ سال دور از ایران بوده و در کار هنری خود درجا زده است، در مصاحبه رادیویی می گوید: «بهرتر است کیارستمی یا تهمینه میلانی سیب زمینی پیاز بفروشند تا در جامعه ای مثل ایران کار سینمایی کنند. در کشوری که سینما آتش می زنند، سینما نباید وجود داشته باشد. کسانی که آنجا کار سینمایی می کنند وابسته به رژیم هستند و...»

و یا در شهر یوتبری نقاش ورشکسته ای به همراه هوچی های خود هنرمند موفق را به دلیل ملاقات با استادش متهم به جاسوسی و... می کند و اکنون هم در برلین نوبت آقای معروفی است. چرا جامعه ما در طول تاریخ آنقدر شاعرگش، نویسنده ستیز و... بوده و هست؟ واقعا تا کی می خواهیم بر روی ویرانه های دیگری کاخهای سعادت خود را بسازیم؟

اینجاست که به یاد حرفهای جلاد مشهور سعید امامی می افتم که قبل از قتل های زنجیره ای می گفت: «مگر ما می گذاریم امثال عباس معروفی توی این مملکت پا بگیرن...»

لازم نیست آدم حتما در قدرت باشد تا این حرفها را بزند. یادم می آید که دوستی می گفت: «در وجود بسیاری از ما یک خمینی، استالین و یا حتی هیتلر وجود دارد. بسیاری از ما عادت کرده ایم حکم های کیلویی صادر کنیم و...»

ساعت از ۸ شب می گذشت و هنوز کتاب فروشی از آدمهای مختلف پر و خالی می شد. از خریدار کتاب بگیر تا کسانی که هنرمند بودند و یا برنامه تلویزیونی داشتند. تنها جای یک نفر خالی بود که با چشهای پر از آرزو دور تا دور کتابخانه تماشا می کرد، هدایت را می گویم.

حمیرا طاری ۰۳۰۵۰۳